

یکی لعل بدخشان، دیگری خشت!
 که ماهیت، الی کم شئت، پیدا است
 ولی، ثابت بود، مفهوم اشیاء
 همانا هست، ماهیات اشیا
 پدید آورده آنها را سراسر
 بهستی کرد، آنها را پدیدار
 کجی و راستی، از قامت ماست
 سراسر، خلعت خلقت به بخشود
 یکایک خلعت هستی به بخشود
 فلک را آفرید و توده خاک
 بهر کس هر چه درخور بود، آن داد
 پلیدی را نگفت، اهل بهستی
 که پیاکان را، بدان کرده است موجود
 در اندیشه، کند یکدم تماشا؛
 همه گردد، به پندارش، هویدا
 بیندیشد، همی در فکرت خویش
 نه اینکه، شکلهای را آفریند
 بخارج آورد بهر تماشا؛
 مثلث، مینماید، شکل منحوس!
 مهندس را، هجا گفتن نشاید!
 مثلث، خود بذات خود، همین بود
 بدین شکل مثلث هم، به پرداخت

یکی زیبا نمود و دیگری زشت!
 مقام واحدیت، خود همین جا است؛
 وجودی، غیر واجب نیست آنجا
 پس آنچه گشت اندر علم پیدا؛
 سپس از لطف وجودش، بار دیگر؛
 نه گل را کرد گل، نه خار را خار
 نه کج را کرد کج، نه راست را راست
 نقوشی را نه اندر منظرش بود؛
 مفاهیمی، که اندر علم بنمود؛
 نکرد از لطف جود خویش، امساک
 جهانرا کرد، از جود خود، ایجاد
 بهستی را نگفت، ایدون توزشتی
 پلیدان را، همان داده است از جود؛
 چنانکه: گرمهندس خویشتن را؛
 بنام هندسه، اشکال اشیا؛
 همه اشکال را، خود از کم و بیش؛
 مهندس، شکلهای در خویش بیند
 دگر باره، چو خواهد شکلهای را؛
 مهندس، مینماید، شکل مانوس
 اگر شکل مثلث، بد نماید؛
 مثلث را، مثلث، او نفرمود
 مهندس، که همه اشکال را ساخت،

مثلت را ، شاید رنجش از غیر
 اگر نقص است، در این شکل و نقش است
 نه در نقاشی و نه در کار او عیب
تو کج را، حق تعالی کج فرمود
 تو ، در علم خدا، خاری نمودی
 تو بودستی همی ، نابود و گم نام
 اگر نیکی کنی، از حق همی دان؛
 و گریب می کنی، از خویش اندیش
خدا، بدرا، ز تو هرگز نخواهد
 ترا باید ، زایزد ، امتنانی
 ولی، بدرا ، ز سوء قصد خود دان
 پس این تبعیض، خود در ذات اشیا است
 و گراو گفت: «خلق گریک و شیطان؛
 بلا و فقر و درد و رنج بسیار؛
 اگر چه با بیان نغز گفته
 ولیکن، گشته از این نکته غافل؛
 همه، از بهر تکمیل جهان است
 جهان هم، بهر تکمیل بشر هست
 پیمبر ها ، همه از بهر تکمیل ؛
 همه، از بهر تکمیل بشر ها ؛
 به تکمیل خود و خلق جهانی ؛
 لگنها زان ستوران، سخت خوردند؛

که در این شکل، ذاتاً نبودی خیر
 نه در آنکس، که نقش از او شده هست!
اگر عیبی است، در نقش است بی ریب...
 تو کج را ، خلعت هستی به بخشود
 ز جود خود ، ترا داده وجودی
 بفیض حق ، نمودی عرض اندام
 که حق داده توانائبت ، بر آن
 که بد باشد ترا ، ز اندیشه خویش!
 کمال خویش را ، هرگز نکاهد
 که داده مر ترا ، جسمی و جانی
 نه از آنکس، که داده مر ترا جان
 که کج باشد یکی و دیگری راست.
 چرا توأم شده ، با میش و انسان ؟!
 چرا ، بنموده انسان را گرفتار ؟!
 چو در ، با مته ادراک سعه
 که حکمتها بود در این مراحل
 همه، خود امتحان در امتحان است.
 کمال این بشر، در خیر و شر هست
 تحمل کرده اند از خلق، تحمیل!
 بجان خود خریدند، آن شررها!
 نیاسودند ، در دوران ، زمانی
 که تا منزل، تنی را چند، بردند!

بلاها و گرفتاری اولاد ،
 مکافات است و آثار عملها است !
 مکافات است و واجب گشته آفات
 که هست ، از کرده آباء و اجداد ؛
 که آثار عمل ، از طبع دنیا است !
 بحکم طبع ، از بهر مکافات

☆ (در توحید و طبیعت) ☆

چو حق بر خلق عالم کرد ایما ؛
 همه کار جهان ، بر طبع بنهاد
 هر آنکس ، کو بخواند ، حق شناسد ؛
 تفکر بابدش ، در خود نمودن
 به بیند غیر تن ، او راست جانی
 وراء تن ، نیندیشد خیال است
 مثال ، آن عالمی باشد ، که هر جسم ؛
 خیال از عنصری اندازه و رنگ ؛
 پس از آن هم ، قوای باطن استی ؛
 ز هر یک قوه ، آثاری نمایان
 بهر یک ، گر خلل یابد می راه ؛
 وراء این قوا و تن ، بود جان
 اگر چه دیدنی ، با چشم سرنیست ؛
 تن و طبع و قوا و نفس و دانش ؛
 اگر یکدم ، جدا گردد ز تن جان ؛
 ولی ، تا جان ما اندر تن ماست ؛
 بود طبعی در این تن ، کار پرداز
 طبیعت را نمودی حکم فرما ؛
 جهان را ، با طبیعت کرد بنیاد
 ز کفر و شرک و نادانی ، هراسد
 تن و جان خودش را ، آزمودن
 که تن را باشد از وی ، زندگانی
 که در تن ، خود نشانی ، از مثال است
 در او موجود باشد ، لیک بی جرم
 کند ادراک ، چون مرآت بی زنگ
 که ناپیدا و در تن کامن استی
 بود در زندگانی تن و جان
 شود انسان ، بکار خویش ، گمراه
 که قیوم قوا و تن ، بود آن
 ولی با چشم دل ، جز او دگر نیست
 همه جان است ، پیش اهل بینش
 ز کند تن ، شود جانها گریزان ؛
 طبیعت ، در تن ما حکم فرماست
 که گردد بی اراده ، کار از و ساز

بدن را ، بی اراده کرده دائر
 چه مردود او قند کارش ؛ چه مقبول
 روان گشته ز سر تاپای تن ، خون
 بدان سان ، کز زمین ، روئیده اشجار
 نبات مو ' ز تن ' بالطبع روید
 به طبخش ، معده خود آماده گردد
 پس آنکه ، همچنان (کیموس) گردد
 بهر دم ، انتظار حکم و فرمان
 نه میخواهد بجز این وضع ، وضعی
 که قائم ، این تن و اعضا ، بجان است
 بقیومی جان ، از طبع دون شد
 ولی بی جان ، نگردد کارازو راست
 هم از جسم وهم از جان است صادر
 بود معنی (امری بین الامرین)
 که جان او بود ، قیوم ذوالمن
 قوای غیب این تن هست بی ریب
 به بینی و به بیداری است ، نایاب
 بجز سیر مثالش ، نیست تفسیر
 به سیر غیب این عالم ، بکوشد
 هر آنچه آید و هر چه گذشته
 دلیل مثبتش ، عقل است و نقل است
 دگر حاجت نه بر عقل و نه نقل است

طبیعت ، در همه تن ، گشته سائر
 همه اعضا ، بکار خویش مشغول
 چو آب جاری ، اندر دشت و هامون ؛
 نبات مو ' ز تن روئیده بسیار
 ره خود ، خون ، همی بالطبع پوید
 غذا ، چون وارد اندر معده گردد ؛
 غذا بی حکم جان ، (کیلوس) گردد
 بدارد معده ؛ در کار خود ، از جان ؛
 نه از جان می شود زین طبع ، منعی
 ولیکن ، معده بی جان ، ناتوان است
 پس آن چیزیکه ، اندر معده خون شده ؛
 اگر چه کارتن ، از طبع و اعضا است ؛
 پس ، اعمالی ، که از جسم است ظاهر ؛
 بدین معنی که بردت شبهه از بین ؛
 جهان هم ، در مثل ، باشد یکی تن
 مثال و امر و عقل ، از عالم غیب ؛
 مثال ، آن عالمی باشد که در خواب ؛
 منافاتی ، که او را هست تعبیر ؛
 ازین عالم ، چو انسان چشم پوشد ؛
 بود در غیب این عالم ، نبشته ؛
 از آن پس ، عالم نفس است و عقل است
 نشانی در توزان ها ، نفس و عقل است

مه و مهر و نجوم جمله افلاك؛
 موالید ثلاث ، از چار عنصر ؛
 سراین تن را همه اجزاء اعضا است ؛
 همان طبیعی که در تن حکم فرماست ؛
 چو تخمی را بیفشانی تو در خاک ؛
 همی بارد بر او ، ابر بهاری ؛
 بروید تخم و وفق طبع خود بر ؛
 نری ، نزدیک چون با ماده گردد
 طبیعت ، میدهد ، کار خود انجام
 ولی ، جان جهان ، تا در جهان است ؛
 شود اوضاع عالم ، جمله درهم ؛
 بلی ، در این جهان ، جانی نهان است
 بدانسان که ، طبیعت در تن ما ؛
 طبیعت را ، اثر اندر جهان نیست
 چو بیجان طبع را در تن اثر نیست ؛
 چو تن بی جان نتابد زندگانی
 چنانکه ، جان ، صفات خویشتن را ؛
 ولی در ناخن پا ، گرچه از اوست ؛
 اگر چیزی ، بناخن مس نماید ؛
 ولیکن ، گردهان در ناخنش بود ؛
 اگر در ناخنش ، بودی دهانی ؛
 همان جان جهان هم ، خویشتن را ؛

عناصر ، زاب و باد و آتش و خاک ؛
 که پیدا گشته ، انسان ، کز صدف در ؛
 که در آنها ، طبیعت حکم فرما است .
 جهان را نیز ، مانند تن آراست
 بر او تابد ، مه و خورشید ز افلاك
 کنند از او ، بهنگام آب یاری ؛
 دهد یا حنظل و یا شهد و شکر .
 ولد ، بالطبع خود آماده گردد .
 ندارد هیچ در کار خود ، آرام
 طبیعت ، در جهان ، حکمش روان است
 نظر بر گیرد از یکدم ز عالم ؛
 که قیوم تن و طبع جهان است
 بدون جان ، نباشد حکم فرما
 اگر اندر جهان ، جانی نهان نیست
 بدون حق طبیعت کارگر نیست
 چنان باقی بود بی جان جهانی ؛
 تواند کرد ، از سر آشکارا
 نباشد جان ، مگر چون مغز ، در پوست
 همان دم ، جان بر آن مس ، حس نماید
 سخن گفتن ، ز ناخن ممکنش بود
 بگفتی قصد خود ، با هر زبانی
 کند از عضو لایق ، آشکارا

گهی ، از اولیا خود را نماید
 گهی ' موتی کند' احیا به عیسی
 کند اظهار ، قرآن مبینش
 کند از قلعه خیر همی در
 بزور حق ، گرفتم در ز خیر؟
 همانا ، من رأی قد رای الحق
 نهان باشد ، محل چون نیست قابل!
 بود چون جان ، که در ناخن نهان گشت
 ظهوری ، از نباتات و جمادات
 درختی ، فاش گفت : انی انا الله ؟!
 که دانی مثل این ، بوده است بسیار
انا الله بشنوی از هر درختی
 توهم (منصور) وش گوئی انا الله
 شوی از بندگی انسان کامل ؛
خدا از تو کند بس خود نمائی .
 شنو این نکته ، کاین جان کلام است
 ولی پیدا و پنهان ، جمله جان است
 چونیکو بنگری ، این دو ، دو تا نیست
 که در هر جا ، نهی ' نامی تو بر آن
 در ناسفته را ، بهر تو سفتم
 ازین پاکیزه تر ، نبود بیانی .

گهی ، از انبیا خود را نماید
 گهی ، بدهد عبا ، در دست موسی
 گهی . از نای ختم المرسلینش ؛
 گهی ، بادت قدرت زای حیدر ؛
 شنیدستی که گفت : انشاء صفر ؛
 چنانکه گفت باز انشاء ، مطلق ؛
 ولی ، در ما سوای نفس کامل ؛
خدا ، گر نیست پیدا از در ودشت ؛
 مگر گاهی کند ، با خرق عادات ؛
 شنیدستی که موسی را شبانگام ؛
 می بنگر ، بتاریخ و به اخبار ؛
 توهم با گوش دل گر نیک بختی ؛
 اگر کامی نهی زین طبع بالا ؛
 و گریابی تقرب از نوافل (۱) ؛
 در آن حالی که با خود می نیائی ؛
 در این معنی ، سخن ، گرچه تمام است
 اگرچه ، جان درون تن نهان است ؛
 تن و جان شما ، از هم جدا نیست
 همه ، در ظاهر و باطن بود جان
 بود توحید ، این معنی که گفتم
 سخن خواهی اگر در اینمعانی ؛

(۱) اشاره بحديث شريف قدسی: لا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى احبه فاذا احبته

كنت سمع الذی یسمع بی وبصر الذی یبصر بی ویده الذی یعطش بی (الخ)

(۶۰)

سبزوار: نظریه آقای محمد تقی

(بلوکی)

(عکس سمت راست)



مطیعی! ای مهین استاد دوران
 ادیب و فاضل و رادو سخندان
 بگو از من: توباسرهنک اخگر؛
 که ای دانشور فرهنگ پرور
 بگوید آفرین، مرخامه ات را
 بشد افسرده و دلتنگ و محزون؛
 نموده است او در چون و چرا باز
 بگبرد خورده، بر اسرار یزدان؛
 بر فکرت، بسی بفرنج و دشوار
 که در هر کام این ره، ژرف چاهیت!
 که ایمن مانی، از افتادن چاه
 غبار شبهه اش از دل زداید
 بسی شوار و نغز و حکمت آمیز
 دگر اینجا مرا جای سخن نیست
 مرا، در آن سخن گفتن نشاید «
 در آوردم به سلك نظم و تحریر
 سزد ماش نهم (نقدیر نامه)
 سبزوار: مردادماه ۱۵ - محمدتقی بلوکی

بخواند هر که بیچون نامه ات را؛
 بلی، چون بهمنی از وضع گردون؛
 بدون آگهی ز انجام و آغاز؛
 کند پیکار، با دنیا و دوران
 بود حل معما های اسرار:
 تأمل باید، این باریک راهی است
 گذر باید بحکم عقل از اینراه
 توگفتی پاسخش انسان که شاید
 سرودی چامه از طبع گهر ریز
 بگفتارت، چو جای لاولن نیست؛
 « چو کاری بی فضول من برآید:
 ولیک، این چندبیت از بهر تقدیر؛
 چو از سرودنم، این بود کلامه »

(۶۱)

تهران : نظریه آقای

ملك الشعرا (بهار)

(عکس سمت راست)

من و تو اخگرا ، همسایگانیم
عجب نبود که باهم ، رایگانیم
اگر چه من ضعیفی بی پناهم
ولی همسایه سرهنک شام
شدیم ، گفتی ای سرهنک هشیار
در اثبات خدا ، یکرشته اشعار
به بیچون نامه ، چون بستی میان را!
دلیری کردی و جرئت نمودی
درین وادی ، کمیت جمله لنگست
برون آرد سراز این معدن نور؛
تعالی وصفه عما یقولون
که غیر از پنج حس راهی نداریم
که جان زین پنجره ، بیند جهانرا
خرد را کی بصانع راه بودی ؟
ولی صانع ، برون از این قیاس است
چو در اکناف عالم ، نور خورشید
که هر چیزی بضد خویش پیدا است



نهادی نام بیچون نامه آن را
بکشف مشکلی ، همت نمودی
حکیمان را درین ره پابسنک است
اگر در قعر دریا ، ماهی کور
بشهرم ، پی برد بر سر بیچون
بدان حضرت نظر گاهی نداریم
برون زین پنج حس ، ره نیست جانرا
حواس پنج اگر پنجاه بودی!
خرد را پالهنک از این حواس است
گرفتم آنکه صانع را توان دید
چو او را نیست ضدی کی هویدا است؟

ندادی کس ز نور خور نشانه
 سبورا ز آب دریا، آبروئی است
 خبردار از تك و پایاب دریاست؟
 بحق، جز باشهود و کشف، ره نیست
 ولی اثبات رب، چندان عجب نه
 که گوید نیست عالم را خدائی!
 به نزد عقل انکارش عجب تر
 خرد را می کشد تا عرش دادار
 خرد، چون بند باز از آسمان ها
 دهد از هستیش لختی نشانه
 خرد عاجز شود، با دستگاهش
 به نفیش، بیشتر اسباب باید
 بشر را، این طریقی مستقیم است
 ولی انکار حق فکری جدید است!
 دلیل، او را سزد کاین ادعا کرد
 که عالم را وجودی هست معلوم
 وجود حق بود، اصلی مسلم
 موحد را نمی باید دلیلی
 براهین باید او را و دلائل
 تو عاجز تر شوی در نفی ذاتش
 بنا بودیش چون گشتی توانا؟!
 ولی صدره از آن مشکلتر، انکار

اگر ظلمت نبودی در زمانه
 خدا دریا و این عالم سبوئی است
 کجا ظرفی که پراز آب دریاست
 خرد را، اندرین ره دستگه نیست
 رهی، هر چند در اثبات رب نه
 عجب دارم من از آن پاك رائی
 چو در اثبات او عقل است اتر
 امید و بیم و وهم و فکر و پندار،
 گذر سازد بچندین ریسمان ها
 بدین اسباب هی بیکرانه
 چو والا تر بود ازوهم جاهش
 چو زین اسباب، اثباتش نشاید
 دگر، کاثبات حق اصلی قدیم است
 جهان را یاد حق ذکر می مدید است
 طبیعی، نفی صانع را ندا کرد
 وجود اصل است و اعدا مند موهوم
 چو بر هستی اصل کار عالم
 چو هستی هست خود اصل اصیلی
 ولی؛ آنکو به صانع نیست قائل
 خرد چون ماند عاجز در صفاتش
 ببودش گشته حیران فکر دانا
 بود اثبات واجب، صعب و دشوار

و گر نادیدنش را می خلافی
 بسا محسوس کان و هم است و بازی
 چه بسا اشیاء نامرئی و پنهان
 شدی قائل بیک برهان ساده
 ببرهانی دگر گشتی تو خستو
 ز حس بر بندلب، برهان فراز آر
 و گر در نفی حق، برهان نداری
 و گر وجدانت نپذیرد شهاده
 که راهی رفته و رایی رزین است
خدا مرهم نه تن های خسته است
خدا سرمایه امید و بیم است
خدا تعدیل فرمای هوسهاست
 بدی کنز آزو کین قوت پذیرد
 خدا باشد بنزد اهل بینش
 دگر چون مردم گیتی ز آغاز
 از اویش بیم، وقت زشت کاری
 اگر گوئیش عالم را خدا نیست
 شکسته دل شود، گر راستکار است
 تو خواهش عجز خوان، خواهی سعادت
 اگر گوید بترک عادت خوش
کنون کنز صد نود یزدان ستایند
معاذ الله کنز این یزدان ستائی؛
بشر، با قید دین، دزد است و کافر
 ترا گر حس همدردیست با خلق
 مشو منکر، بهل انکار منکر
 که (بیچون نامه) اش قوی صوابست

نبودن را ندیدن نیست کافی
 بسا دیدن که کنبست و مجازی
 که موجودند نزد عقل و برهان
 که باشد شمس گردان ایستاده
 که باشد خاک ساکن در تکاپو
 که بی برهان نیاید راست انکار
 سزد کایمان به اصل کلی آری
 برو در سایه فکر و اراده
 صلاح مردم دینی درینست
 تسلی بخش دل های شکسته است
 که اصلاحات را رکنی قویم است
 خدا، اندازه بخش ملتسهاست
 صدی هشتاد از او تخفیف گیرد
 نگهدار نظام آفرینش
 به ذات صانعی گشته هم آواز
 بدو در نیکیش امیدواری
 سر انجام وجودت جز فنا نیست
 درنده تر شود، گر بد شعار است
 بشر با ذکر یزدان کرده عادت
 بلای اجتماعی آیدش پیش
بدین یزدان ستائی دیو رایند
برون آیند، و این بیم خدائی
چو قید دین زند، الله اکبر! ...
 مهل تا افکند دور این کهن دل
 ز من گر نشوی، بشو ز (اخگر)
 از آتش خاسته است اما چو آبست

(۶۲)

بیر جند: نظریه آقای حاج ملاهادی

بیر جندی

(عکس سمت راست)



تیشه برد و اره دندانه سخت:
 وزتن بی جان ، سروسامان کند
 تختگاهی بهر نزهتگاه شاه
 همچو سرو آزاده و بیدار بخت
 کی دروگر، خانه ام ویران مکن
 شاد کامی ، کامرانی کرده ام
 یاد آر آن شهد را، ای نیک عهد
 خود تو بد عهدی، که بیریدی زشهد
 من تورا سازم ، چراغ نیمروز
 که از او سازند بهر شاه تخت
 تا صدای تیشه اش آمد بگوش
 داد ها کردی ز ظلم تیشه ور
 ورنه ، بوسیدی لب منشار را

آن دروگر زی درختی برد رخت؛
 تا درخت سبز را ، بی جان کند
 تا که سازد زان درخت بیگناه ؛
 تا که شاه وقت ، بنشیند بتخت
 ناله ها کرد آن درخت سخت بن؛
 من چو تو ، روزی جوانی کرده ام
 میوه ها دادم تورا ، مانند شهد
 گفت: اورا آن جوان نیک عهد؛
 چون تو خشکیدى، شدى از بهر سوز
 هر درختی، نیست چو نین نیک بخت:
 آن درخت از این سخن نامدببوش ؛
 از پس هر تیشه و زخم تبر :
 او نمیدیدی ، نتیجه کار را

گفت او، چون گفته قاشق بدی
تا رسیدم، بر لب شیرین یار.
شکرها کردی، از آن فرخنده بخت

گرچو قاشق، جان او عاشق بدی:
تیشه ها خوردم بسر فرهاد وار؛
گر نشستنهای شه، دیدی بتخت:

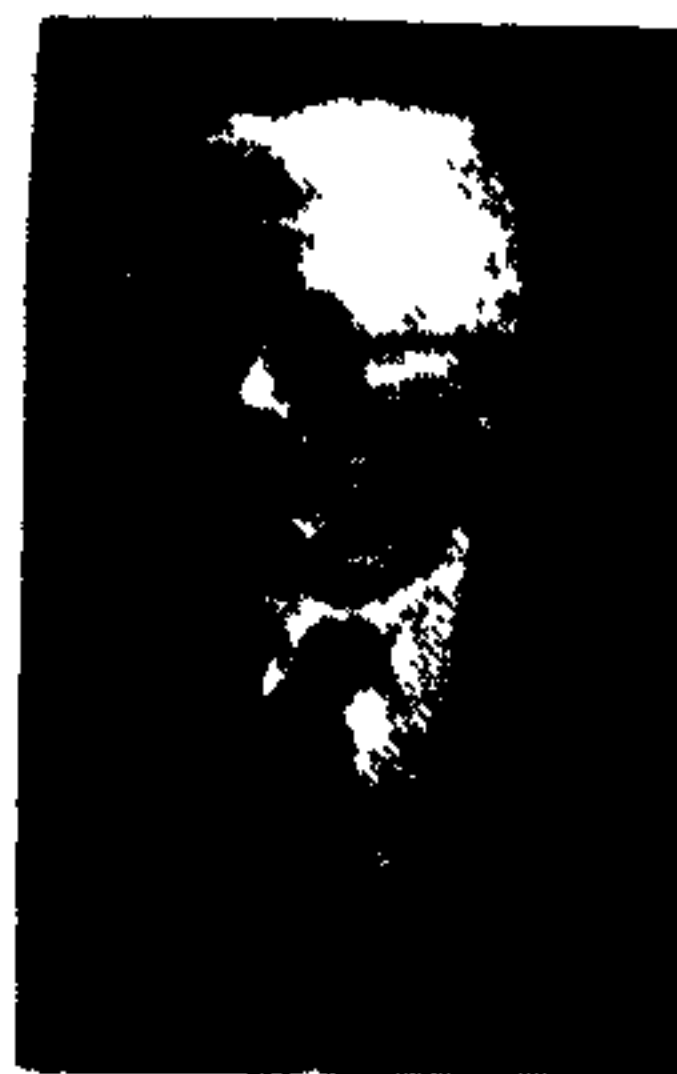
راه ناصافی و نا پاکی گرفت!
خاك اندر دیده انصاف کرد!
ره، سوی تشنیع صنعتگر گرفت؛
کاررا زینگونه، وارون میکنی؟!
من برای پایه ام، تخته ام مکن
ساده بود و زین فضولها نگفت
توشه انبان او را، موش خورد!
تا که صاحب هوش را رسوا کند
نی که باصانع، ستیزه آوری!...
ذره را، با خسرو خاورچه کار؟!
می سرودم، زین نمط شرحی عریض
خوی زشتش را چسان وارون کنم؟!
کشتن عقل و خرد، ناموس اوست
پیش او، از عافیت حرفی مگو
با مریضان، چون توان گفتن فریض؟!!

ناسپاسی بین، که چون پاکی گرفت:
هرچه صیقل روی او را صاف کرد
ناسپاسی، بیشتر از سر گرفت
که چرا، این میکنی، آن میکنی؟
من سزای تخته ام، پایه ام مکن
تاسیه رو بود و ناصاف و درشت!
چونکه هوشش داد، گفتی هوش برد
هوش ناقص، بوالفضولها کند
عقل دادت، تا باصانع پی بسری
صنع را، با کار صنعتگر چه کار؟
گر بند حال الجریض دون القریض!
لیک بانعمان مندر، چون کنم؟
خود تو گوئی، دهر روز بوس اوست
چونکه گشتی با مریضی روبرو:
تو مریضی و طبیب تو مریض

(۶۳)

نظریه آقای فرج الله ینش فضلی
زنجانی

(عکس سمت راست)



به بیچون نامه سرهنک اخگر،

مطیعی، ای سخندان و سخنور

سخنهایی است، از گوهر گرانتر

چه خوش باشد بباش روح پرور

زهی بر همچو، سرهنک دلاور

که شد دلتنگ، از کردار داور

کهی گوید، (توسوزی خشک باتر)

نمودم ژرف اندیشه سراسر؛

چه خوش داده، در آن داد سخنرا

زبانش همچو تبغش بوده بران

زمن برکوی، بر آن دلفسرده؛

کهی گوید؛ خرد یکسان ندادی

که ما را داد بر دامان مادر

بهر کس، بخت بخشیده سراسر

برفتن کرده خود ما را مغیر

بجان خود خریدی بی سبب شر؛

دواندی آب را در جوی دیگر؛

که تو کم کردی اندر راه رهبر!

جز این اندیشه، بیهوده است و بی بر

خدای مهربان؛ از روز آغاز؛

بهر کس، هوش و دانش داد یکسان

سپس ما را، دوره بنمود در پیش

در اینجا گرتو رفتی راه باطل؛

فکندی خویش، بی اندیشه در چاه؛

بگوافسرده؟ یزدان را گنه چیست؟

خدارا داد گر، دان و توانا

به امید تو (ینش) بس که ایزد :

بود دشمن نواز و دوست پرور.



(۶۴)

تهران : نظریه آقای عبدالرحمن

پارسای تویسرکانی

(عکس سمت راست)

که بارش باد دایم حی بیچون؛
 کتاب سودمند مستطابی
 پسند دل به بیچون نامه موسوم
 روان پرور چو وحی آسمانی
 بی قوت روان ، کردم روانش
 گرفته چهر فکرش زنگ اوهام؛
 زبان بگشوده از بهر مذمت
 برفتار جهان و کار دادار
 سخن هائی، چو باد بهمنی سرد
 بسی چون و چرا، در راه حق کرد
 نه فکر بهمنی، بود اولین بار

مدیر نامه نامی کانون؛
 مرا اهدا نمود ازری، کتابی (۱)
 کتابی دل نشین و نغز و منظوم
 کتابی، سر بسر کنز معانی
 روان را تازه کردم، از بیانش
 جوان نکته سنجی، بهمنی نام،
 چو عاجز مانده از اسرار خلقت؛
 نموده خورده گیریهای بسیار؛
 سخن رانده بکار ایزد فرد
 بنا حق، کار حق را طعن و دق کرد
 از این چون و چراها، بوده بسیار

« ۱ » موقع انتشار بیچون نامه آقای پارسا در کرمانشاه اقامت داشته اند

به فهم او خرد را عرصه تنك است
 چو ما را ره باسرار خدا نیست؛
 چو در وهم تو ناید خالق فرد؛
 چه حاصل گفته بیجا سرودن!
 در این گیتی بسا سراسر مستور؛
 سخن رانی اگر هر جا صواب است؛
 مهین دانشور فرزانه (اخگر)
 بدان چون و چرا ی کود کانه،
 به پاسخ گفت او را نکته ای چند
 سخن هائی؛ قبول خاطر دل
 نگردد تا که ذهن خلق مغشوش؛
 به نیروی خرد، مرد دل آگاه؛
 زهی فرزانه استاد خرد مند؛
 ادیب ارجمند نکته پرداز
 زهی سرهنك بافر هنك و بینش
 گهر ریزد، ز كلك مشك بیزت
 تو مرد رزم ساز و طرفه این است،
 بود نادر، دلیری و دبیری
 حقیقت گفتمی و حق یاورت باد

کمیت عقل در این راه لنك است
 بکار او روا، چون و چرا نیست
 نمی شاید دگر انکار او کرد
 ندیدن، نیست برهان نبودن
 که از اندیشه مردم بود دور
 در این ره خرده گیری ناصواب است
 که باشد، بر همه دانش وران سر
 که می بنمود بر ذات یگانه؛
 سخن هائی؛ ز روی منطوق و پند
 از او شد آشکارا حق و باطل
 ز روی هر سخن، بگرفته روپوش
 بر او بنمود راه راست از چاه
 خرد را، با فضیلت داده پیوند
 سخن سنج و سخن گوی و سخن ساز
 که خوش راندی سخن در آفرینش
 عدو لرزد، ز هول تیغ تیزت
 که در هر بزم؛ نظمت دلنشین است
تعالی الله دبیری و دلیری
 بهره لطف یزدان رهبرت باد.

(۶۵)

تهران: نظریه آقای میر سید احمد

پدرام

(عکس سمت راست)



بکانون، دبدم ازسرهنگ اخگر؛
 که داده طبع را تشریف گفتار
 طراز آفرین، بسته سخن را
 بفکری بکرو طبعی صاف و ساده:
 به همچون نامه بی مل و مانند،
 جوابی نغز داده، بهمنی را
 فسانه گفته، اما راست مانند
 بی، آئینه دل صاف باید:
 نه من، هر کس بخواند آن نامه را، گفت:
 سخن با مدعی گفت آنچنان نغز؛
 بند موسی، ولیکن همچو موسی؛
 بشد بر طور معنی، با دل تنگ
 بند زرتشت لکن در سخن شد

مهبین فرزانه، استاد سخن ور
 گهر باریده از کلک گهر بار
 نموده تازه، آئین کهن را
 عروسان سخن را رو گشاده
 سرا با پر ز توحید خداوند،
 به تاری، چیره کرده روشنی را
 همه، توحید و تسبیح خداوند
 که تا روی حقیقت را، نماید
 که اخگر، گوهر معنی، نکو سفت
 که دود از دل زدود و زنگ از مفر
 به آن گفتار بکر معجز آسا:
خدا را کرد ظاهر، از دل سنگ
 زبان بند هزاران اهر من شد

چو در پاکی ایزد زد زبان را:
 نکوئی بین، که از شیرین زبانی ؛
 خدایش در دو عالم بار باشد
مطیعی را خدا پاینده دارد
 ز کانونش، نگیرد لطف خود باز
 چو خدمتکار، بر صاحب‌دلان است؛
 بسوزد خویش را، مانند شمعی
 رهاند تا که جمع گمراهان را ؛
 نمایشگاه کرده، نامه خوش
 به میدات بهمنی را که کشاد
 به بندد چشم و بگشاید دهن را
 گهی دامن زند بر اخگر راد
 بسوزد تار و پود کفر و کین را
 سخن گوید بدون بیم و تشویش
 سخن گوید پی اثبات داور
 به تمهید سخن، از آب و ماهی،
 اگر بیننده را ذوقی سلیم است؛

بدل افسردگان، بخشود جان را
 چگونه داده داد نکته دانه
 که بزبان رهبر و رهدار باشد
 بی نشر حقایق، زنده دارد
 سرانجامش، نکو گردد، چو آغاز
 چراغ مجلس بس عاقلان است
 که تا روشن کند، کانون جمعی
 گشوده دست و بر بسته، میانرا
 نمایشگاه در او بیگانه و خوش
 که گستاخی، با آخر حد رساند
 بگوید، هر چه خواهد، ذوالمنن را
 که با آن حکمت و فضل خدا داد
 بر افروزد چراغ و چشم دینرا
 چنان کش زه کند، بیگانه و خویش
 سراسر، ز آب و خاک و باد و آذر
 کند اثبات حق، خواهی نخواهی
 و گر خالی دلش، ز امید و بیم است؛

شود پدram را، با جان برابر

ستاید که مطیعی، گاه اخگر

(۶۶)

تهران: نظریه آقای پرتو
بیضائی

(عکس سمت راست)

شنیدم بهمنی نامی بگفتار:
در افتاده است، با خلاق دادار!
به خلاق جهان، ایراد کرده است،
که با خوب از چه بد ایجاد کرده است!!



از آن غافل، که از این خوب و این بد:
از آن غافل، که در باغ طبیعت:
یکی، ربا و اربهرقشنگی است
یکی، بد پوست لبکن بهر بیمار
خلاصه هر چه را بینی بدیده:
بظاهر ضد نکدنگر، ولیکن:
نکرده غور در اسرار خلقت!
بمغز خوشستن، کردی خیالی
بلی، هر کس که تنها رفت قاضی،
برو اکنون پی فهم معما
به بیچون نامه اخگر نظر کن
بین تا چون ستاید مرد دانا:
مرا بد فرض تا بنمایمت راه

نظام کار عالم صاف گردد
هزاران گونه گل باشد ودیعت
یکی، خوشبو، ولی زیبائیش نیست
ز خود، صد خاصیت سازد پدیدار
خدایش بهر کاری آفریده
بباطن، زندگی بخش تو و من
گرفتی خورده ها از کار خلقت؟
تو خود قانع، ولی فکر محالی
چو بر گردد، بود خشنود و راضی!
بحکم عقل، نی با گفته ما
کله قاضی نمای و خیر و شر کن
خدای خویش، با کلکی توانا
تو خود هستی بصیر، این راه و این چاه

(۶۷)

شیراز: نظریه بانو پروین مارشال

پیر غیبی

(عکس سمت راست)

به بیچون نامه سرهنک اخگر؛

که الحق گمراهان را گشته رهبر؛

نظر کردم بدقت لحظه ای چند؛

که تا کبرم ز گفتارش بسی پند

غذای روح بود و دافع غم

ببیاغ معرفت، گلها شکفته

بشر، باشد بکار خویش حیران؛

چه داند حکمت کار خدائی؟!

که لب بر شکوه از خالق گشوده

چرا با خالق خود میکنی جنک؟!!

چو حق، جز جود، مقصودی ندارد

مگر، تکلیف خود، زین پس بدانی

تزد از مصلحت، یک قطره باران

بعجز و لابه، مشغول مناجات؛

فلک تیره، چو روز درد مندان

بزد خیمه بروی دشت و کھسار



گلستانی بدیدم، سبز و خرم

سخن، از حکمت خالق گفتهدر این دوران که حق گردیده بنهان؛

کسی، کاورا، ز حق باشد جدائی؛

گمانم بهمنی، رین دسته بوده؛

ادیبا! گر توئی از خلق دلتنگ؛

نبرد با خدا، سودی ندارد

بیا تا با تو گویم داستانی؛

شنیدستم که سالی در زمستان؛

خلایق، بر در قاضی حاجات؛

که ناگه شد ز آه مستمندان؛

در آن شب، لکه ابری شد پدیدار

که شد از هر طرف، انهار جاری
ز قید درد و غم، آزاد گشتند

فقیری، تیره ایامی، اسیری
پریشان خاطر و مغموم و بد حال
مکان سر بسر ویرانه ای داشت
خزیده گوشه ای با حالت زار
غمش بر غم فزون میشد دمام
بخاک و خون تن او را بیامیخت!..



نشاط از سر گرفت اینعالم پیر؛
منور کرد از رخ دشت و کهسار؛
نه کس آگاه، از ویرانه اش بود!
نه کس را، خاطر از این غم بشویش!
یکی دلخون و دیگر شاد و فیروز
جز آنکس، کاین جهان شدزو پدیدار
کسی کاسرار خلقت را نداند!
که اسرار است، در کار خداوند؛

چنان بارید ابر تند باری؛
از آن رحمت، خلائق شاد گشتند

در آن هنگام، زال گوشه گیری؛
که از غم قامتش خم گشته چون دال
فقط از مال دنیا خانه ای داشت
ز خوف برف و باران در شب تار؛
نبودی پایه و سقفش چو محکم؛
که ناگه، سقف آنخانه فرو ریخت!

چو پنهان شد هیولای شب تیر؛
عروس چرخ همچون روی دلدار؛
نه آثاری ز زال و خانه اش بود!
نگشته هیچ دل از بهر او ریش!
در این گردنده گردون، در شب و روز؛
نداند هیچکس، اسرار این کار
چگونه خلق را از غم رهاند؟
تو هم پروین، دم از گفتار بریند؛

هزاران چون تو مبهوتند و حیران؛
ز اسرار و رموز صنع یزدان

(۶۸)

شیراز: نظریه آقای سید جلال الدین

پزشک بوشهری

(عکس سمت راست)

شنیدم شاعری از تنگی دل :
 بخود پیچید، همچون مرغ بسمل
 مخاطب ساخت ایزد را، بدشنام
 که خود آگه نشی زآغار وانجام
 چرا یارب ستم بینم بدوران ؟
 چرا باشم بکار خوش حیران ؟
 چرا هر لحظه قلبم ریش ریش است ؟
 چرا بر جای نوشم ضرب نیش است ؟
 یکی، در کوزه آب سرد دارد !
 یکی، سیل قضایش بر سر آید !
 بسی بنمود اینسان شکوه آغاز
 که باشد خالقش تا حشر یاور
 بسان بلبل سر کرده آوا
 سمند بهمنی را دست و پا خست
 که باشد حافظش دائم خداوند؛
 نمود از پوست یکبارہ جدا مغز
 ز راح روح، نیرویم بیفزود
 چوسریازی، پی سرننگ رقتم
 که باشد برتر از فکرت، خداوند



چرا آن يك، دلی پردرد دارد ؟
 یکی را مال بی رنج، از در آید
 چو شد با شکوه های خویش دمساز؛
 مهین استاد دانشمند اخگر؛
 سروده پاسخ این گفتگو ها
 به بیچونش ره چون و چرا بست
مطیعی، آن خردمند هزارمند
 چو خوش بنمود نشر، این نامه نقر
 دل افسرده ام را، شاد بنمود
 زشادی، خامه را بر کف گرفتم
 بگفتم بهمنی را دم فروبند

لباز چون و چرا، بر بند یکدم
 خدائی کاو بشر را آفریده است؛
 دوره بگذارده در پیش پایش
 یکی راه کج و دیگر ره راست؛
 بهنگام جوانی تا شوی پیر :
 خدا را، ذره و خور میستاید
 اگر خفاش طالب نیست خور را ؛
 ولی، گر نور دانش بر دل آید؛
 بهر خلقی، دو صد حکمت بیابی
 فلک را داده حق ماهی و مهری
 بنور مهر و مه، این چشم بی نور ؛
 بین خورشید با آن حشمت و جاد؛
 نموده خلقت این شمع پراز نور
 چراغی دادت اینسان خوب و روشن
 زمین و آسمان و ماه خورشید ؛
 هزاران گونه حیوانات پرسود ؛
 بساتین و گلستانهای پرورد ؛
 همه بهر تن بس کاهل ما است
 بعالم حرفه های گونه گونه است ؛
 یکی نان آورد وان دیگری آب
 یکی تخمی بکارد با دلی چاک
 یکی گردد یزشک درد جانسوز
 یکی سرباز گردد جان شیرین ؛
 یکی جان از برای خلق بازد
 خلاصه هرکسی را داده کاری
 کند اسباب آسایش فراهم
 بهر صورت خدای ما کریم است

نباید کرد قدر خویشتن ؛ کم
 برای خیر ؛ نی شر آفریده است!
 سپس، داده بدست خویش، رایش
 که مختاری در این جایی کم و کاست
 هر آن راهی که خواهی پیش میگیر
 بکار او، چرا و چون نشاید
 بگو تقصیر و نقصان چیست خور را؟!
 سوار فکرت بر منزل آید؛
 ز امر پاك یزدان، سر نتابی
 بر آن مهر و مهرش، رخشنده چهری
 تواند دید، نزدیک و بسی دور
 برای دیدن تو هست در راه
 چرا از حکمتش باشی چنین دور!
 چرا کم میشوی در کوی و برزن؛!
 هوا و آب و خاک و آتش و شید ؛
 هزاران گونه مخلوقات مشهود
 فصول معتدل، یا گرم، یا سرد
 همه بهر وجود جاهل ما است
 ز من بنیوش تا دانی چگونه است
 یکی خرمن نماید با تب و تاب
 خوری بی رنج توزان حاصل پاك
 یکی شب یاس دارد وان یکی روز
 فدا سازد برای میوت و دین
 یکی خانه برای ما بسازد
 پدید آرد چنین لیل و نهار
 شود آسوده تا فرزند آدم ...!
 زمهرش هر که سر پیچد رجیم است

(۶۹)

تهران: نظریه آقای پثرمان

بختیاری

(عکس ست راست)

جبر و اختیار

گناه اگر چه نبود اختصار ما حافظ

تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

داستان



جهان منظومه ای والا نظامست
 دل هر ذره ای در داربائی ؛
 کهن مجموعه شمسى جهانست ؛
 همه اجزاء آن گرم نکلو
 همانون کوبی ، در گرد گردی
 همه تارک و او سرچشمه نور
 زمین هم جزئی از آن دستگاهست
 جهان مخلوق (فورمول) ریاضی است
 کسوف آفتاب عالم افروز ؛
 کتاب آفرینش را ، خطا نیست

در آن هر ذره را نظمى مامست
 دلیلى باشد ، ار صنع خدائى
 که موعوش برشان داستاست
 یکی مجذوب و دیگر جاد او
 نگرش ، اختران در ره نوردی
 همه خواهان نزدیکی و زود دور
 بر این ، صد مبحث علمی گوا هست
 نظام حال و مستقبل ، چو ماضی است
 صد قرن دگر ، پیداست ، ز امروز
 خطا ، در خامه صنع خدا نیست

ولیکن، نقطه ای کاندرا حسابست
 زمین شدن نقطه، پس مقدار ما چیست؟
 که بر آن، علم ما را نیست راهی
 نیاری جستن از گردش کرانه
 که دست دیگری، دارد عنانرا
 ز نظمش، سر کشیدن، کارمانیست
 ندارم بینشی، کور آفریدند!

زمین هم، نقطه‌ای، از آن کتابست
 در آن دفتر که پایانش عیان نیست؛
 جهان طرفه باشد کار گاهی؛
 تو چرخ‌کی کوچکی زین کارخانه
 مکن از توستنی، آزرده جانرا
 جهان، محکوم نظمی آسمانیست
 مرا در دهر، مجبور آفریدند

همان ایمان، خلاف اختیارست
 نکوداند، که راه و کار من چیست
 کجا آینده ما، بنده ماست؟!
 همانا، ذات باری، نیست عالم
 که ایزد حاکم آمد، بنده محکوم
 من بیچاره محکوم نه حاکم

گرت ایمان بعلم کردگارست؛
 چو بر عالم خدا، امری نهان نیست:
 چو بزبان آگه از آینده ماست؛
 شود گر بنده بر آینده حاکم؛
 مرا، تکلیف از اول گشته معلوم؛
 بلی، جانا درین دنیای مظلم:

همه اشیاء گیتی، جاودانیست
 سرا پا گرم ترکیب است و تحلیل
 حرارت جنبش و جنبش حرارت
 نه از عالم، نماید، نره ای کم
 نماند آدمیرا، اختیاری!
 نه معدومی، شود زوحی و موجود

بگیتی، کس لقب دنیای فانیست؛
 نه تکثیرست گیتی را، نه تقلیل
 عیان سازد اگر داری بصارت؛
 بشر، چیزی نیفزاید به عالم
 اگر این گفته دارد اعتباری:
 نه بودی را، تواند کرد نابود

بلی، گیتی است از مه تا بماه؛
بتصمیمی، برقتاری، بکاری؛
برایند عوی، براهین بیشمارست

برد این دلائل، اهل فرهنگ؛
که گرفتاری میان نیک و بد نیست؛
بکف، گر اختیاری نیست ما را؛
چرا فضل جهان، در من یزیدست (۱)
نمیدانم که حق با کیست اینجا؛
درین خط، گر دلائل را بود سر:



گرامی اخگرا! گیتی فروزا!
ترا تشریفی، از ادراک دادند
که دستان، سازی، از صنع خدائی
بحق جوئی، ترا دادند از آن جام:
ولیکن، بهمنی را خوار هشتند
که در صحرای غفلت، خسته ماند!
نیابد فرصتی، کز دور ایام:
پریشان گوئیش، کیفر ندارد
حق و ناحق، بگیتی نیست مطلق
غرض، زین گفتگو گفتار او نیست

مطیع نظم مرموز الهی
نباشد هیچکس را، اختیاری
ولی حسن سخن، در اختصارست

عیان سازند، برهائی گرانسنگ
جزای نیک و بادا فرامد، چیست؟
چه حاصل، برشش روز جزارا!
چه فضلی بریزید، از بابز بدست؟!
که راهی سوی معنی، نیست اینجا
دلیل جبریان، باشد قوی تر!

خردمندا! بزرگا! بکروزا!
زبان و چشم و دست پاک دادند
کنی کم گشتگان را، رهنمائی
که شیطانرا کنی مخلوق او هام
گلشرا، ز آب بد بینی سرشتند
درین زندان بی در، بسته ماند
ز محسوسات خود، برتر نهد کام
پریشانی، پریشان گوئی آرد
تو باحق بینی، آن سرگشته ناحق
که او شایسته این گفتگو نیست

(۱) من یزید بمعنی مزایده است